

تزهایی در باره ی فویرباخ



کارل مارکس

ترجمه: باقر پرهام

پیشگفتار: م. رازی

پیشگفتار

فلسفه «عمل»

ملاحظات بر نظریات فلسفی کارل مارکس

"فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است."^۱

کارل مارکس، بهار ۱۸۴۵.

گرچه «تز» بالا از سوی «اپوزیسیون چپ» به کرات نقل شده، اما مفهوم کامل آن، که ستون فقرات فلسفه مارکسیزم را تشکیل می دهد، هیچ گاه به بحث جامع گذاشته نشده، است.^۲ برخلاف نظریات برخی از نظریه پردازان چپ، «مارکسیزم» یک «ایدئولوژی» نیست، زیرا که ایدئولوژی یک «آگاهی کاذب»^۳ است. تنها بورژوازی حامل «ایدئولوژی» است و طبقه کارگر نیازی به «آگاهی کاذب» ندارد. در واقع

^۱ - تز ۱۱، در باره ی «فویرباخ». ترجمه ی تزه ای «فویرباخ» در متن این مقاله از «باقر پرهام» است. اما، کلیه توضیحات در زیرنویس از ماست مگر اینکه خلاف آن ذکر شده باشد.

^۲ - در درون طیف چپ عموماً توضیح فلسفه ی مارکسیستی، تحت عنوان «ماتریالیزم دیالکتیک» تنها تقلیل به «آموزش» های فلسفی «موریس کنفورت» و یا «اصول فلسفه مارکسیزم» «پولیتس» داده شده است. آنها با «ساده» کرده مفاهیم فلسفه ی مارکسیستی، مفهوم آن را خالی از محتوای اصلی کردند. آنها تحت تأثیر «آکادمی علوم مارکسیزم لنینیزم مسکو». مارکسیزم را به عنوان یک «ایدئولوژی» (آگاهی کاذب) به طبقه کارگر جهان معرفی کردند. استالینیزم در واقع در سطح فلسفی نیز مارکسیزم را به یک پدیده «جامد» و چند فرمول عام بدون ارتباط به مبارزه عملی طبقه کارگر، مبدل ساخت.

^۳ - رجوع شود به «ایدئولوژی و روبنا در ماتریالیزم تاریخی». اثر فرانژاکوبوسکی.

«مارکسیزم» یک «علم» است. علمی که «جهان بینی» طبقه کارگر را توضیح می دهد. در عین حال، «مارکسیزم» به عنوان یک نظریه، «سلاح» انقلاب پرولتری است. در مرکز «مارکسیزم» نیز فلسفه «عمل»^۴ (پراکسیس) قرار گرفته است. برخلاف توضیحاتی که «مارکسیست» های چپ از «ماتریالیزم دیالکتیک» ارائه داده اند، فلسفه «عمل» مارکس بر محور مطلب دیگری استوار گشته است. یکی از روش های عادی توضیح و تشریح فلسفه ی مارکسیستی، تأکید بر دعوی سنتی بین «ماتریالیست» ها و «ایده آلیست» ها است. مکتب نخست تأکید بر تقدم «ماده» (عین) بر «روح» (ذهن) دارد و مکتب دوم برعکس. نظریه پردازان سنتی استدلال می کنند که «کشف» مارکس در حوزه ی فلسفی این است که «ماتریالیزم» فونریباخ و «ایده آلیزم» هگل را در هم آمیخته «غنی» کرده است. آنان تنها به برشمردن «قوانین» فلسفی (مانند تغییر کمیت بر کیفیت، نفی در نفی، وحدت ضدین، «تز»، «آنتی تز»، «سانتز» و غیره) بسنده می کنند. در واقع مارکسیست های سنتی در بهترین حالت، فلسفه ی مارکسیستی را بر مبنای نظریات ارائه شده توسط «لنین»^۵ (نوشته های فلسفی) و یا «انگلس» (آنتی دورینگ) توضیح می دهند. تردیدی نیست که در این آثار ارزنده، عناصر بسیار مهمی از فلسفه مارکسیستی نهفته است. اما، مسأله اساسی فلسفه مارکسیستی این نکات خلاصه نمی گردد.

^۴ - در انگلیسی کلمه Practice استفاده شده است. اما این کلمه مفهوم را کاملاً نمی رساند. ریشه این کلمه در یونان باستان استفاده شده بود. کلمه آلمانی آن Praxis (پراکسیس) که امروزه در کتاب های فلسفی به زبان انگلیسی نیز از آن استفاده می شود. این کلمه از «عمل» یا «گش» فراتر می رود و جنبه ای از تأثیرگذاری انسان بر یک پدیده را مد نظر دارد.

^۵ - فلسفه «عمل» مارکس به طور اخص در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» به رشته تحریر در آمد. اما، این کتاب که در سال ۱۸۴۵ نگاشته شده بود، نخستین بار در سال ۱۹۳۲، پس از مرگ لنین انتشار یافت.

مفهوم فلسفه ی «عمل» نزد مارکس

کلیه فیلسوفان پیشا مکتب ایده آلیستی هگل، «عمل» و یا رابطه بین «تئوری» و «عمل» در فلسفه را با تردید می نگریند. به زعم آنان، گویا ترکیب «عمل» با تئوری، منجر به کاهش «خلوص» مسایل نظری می گشت. پیش از مارکس، ایده آلیزم آلمانی ی نهفته در نظریات هگل، ترکیب «عمل» و «تئوری» را آگاهانه ارزیابی و طرح کرد. علت آن نیز این بود که ایده آلیزم آلمانی در مرکز جنبش انقلابی ضد فئودالی آن دوره قرار گرفته بود (به ویژه در فرانسه). هگل در نوشته های خود، به کرات به ارتباط بین فلسفه و واقعیت انقلابی زمان خود اذعان داشت. پس از آن، مارکس در مورد وضعیت آن دوره نوشت که: "آلمان وجدان تنوریک سایر کشورها است که در عمل آنچه را آلمان ها [فیلسوفان آلمانی] در موردش فکر می کردند، به مورد عمل قرار داده است"^۱ اما، با این وصف ایده آلیزم مطلق گرایانه ی هگل، دنیا را همانگونه که «موجود» بود پذیرفت؛ و خواهان تغییر یا دگرگونی آن نگشت. او در «درس های تاریخ فلسفه» اشاره می کند که: "هدف نهایی فلسفه این است که بین تفکر و واقعیت آشتی ایجاد کند."^۲

در واقع، تنها کارل مارکس بود که به روشنی رابطه میان فلسفه ی ایده آلیستی و «عمل» انقلابی را توضیح داد.

از دیدگاه مارکس، «عمل» انسانی، که با هدف تغییر طبیعت و اجتماع پیرامون خود شکل گرفته است، مقام مرکزی در شناخت جامعه را به خود معطوف می دارد. «فلسفه» نیز آگاهی، پایه تنوریک و ابزار این عمل را بنیاد می گذارد. از دیدگاه

^۱ - مارکس: مقدمه به سهمی بر نقد فلسفه ی حق هگل. انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۰، ص ۱۳۷.

^۲ - مارکس در دست نوشته های ۱۸۴۴ و لنین در دفترهای فلسفی، نکات مهمی در باره ی مفاهیم ایده آلیستی هگل اشاره کردند. اما، هگل مفهوم «عمل» در فلسفه را مردود اعلام می کرد.

مارکس، رابطه بین «تنوری» و «عمل» (پراکسیس)، هم یک رابطه «عملی» و هم «نظری» است. «عملی» از این لحاظ که «تنوری» در تحلیل نهایی راهنمای فعالیت انسانی است، به ویژه عمل انقلابی اش. «نظری» از این لحاظ که این ارتباط یک اقدام آگاهانه است. فلسفه ی «عمل» مارکس، پیوند بین «فلسفه» به شکل اعم را با «واقعیت موجود» توضیح می دهد. این نکته را که هگل نادیده می گرفت. اما، پس از وی، «هگل های جوان» از نظریات او فراتر رفتند.

مارکس برای نخستین بار، گسست خود با «هگل ی های جوان»^۸ را با نقد به نظریات آنها در سال ۱۸۴۳، آغاز کرد. مارکس با نقد بر دو مکتب موجود «هگل های جوان»، نظریه فلسفه «عمل» را تکامل داد. او نوشت که: «سلاح نقد هرگز جایگزین نقد سلاح ها نمی گردد... تنوری زمانی به یک نیروی مادی تبدیل می گردد که توده ها مردم را جلب کرده باشد... زمانی که رادیکال شده باشد»^۹

نقش پرولتاریا در تحقق فلسفه ی «عمل»

پس از این تکامل نظری، دو سؤال برای مارکس مطرح شد: اول، آن تنوری نی که منطبق با واقعیت است کدام است؟ دوم، چه کسی در جامعه این تنوری را به «عمل» انقلابی تبدیل می کند؟ پاسخ او به این سؤال ها، در نوشته های بعدی وی به روشنی بیان گشت.

^۸ - هگل ی های جوان که بازتاب کننده نظریات لیبرالیزم آلمان بودند، به دو دسته تقسیم گشتند: «جوانان آلمانی» تحت نام «حزب سیاسی عملی» در سال های ۳۵-۱۸۳۱، تنوری و فلسفه را مردود اعلام کرده و تأکید بر «عمل» گذاشتند. دسته دوم «حزب سیاسی تنوریک» عمل را رد و فلسفه را برجسته جلوه داده و «عمل» را در «فلسفه» ادغام شده ارزیابی کردند.

^۹ - مارکس: مقدمه بر سهمی بر نقد فلسفه حق هگل. انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۰، ص ۱۳۷.

او معتقد بود که در وهله ی نخست، «تنوری»ی مورد نظر، بایستی «رادیکال» و «انقلابی» باشد. به سخن دیگر، تنوری که خواهان حفظ وضعیت موجود (بورژوازی) باشد، یک تنوری «رادیکال» و «انقلابی» نیست. پس چنین تنوری نی قادر به مبدل شدن به «نیروی مادی» و «جلب» توده ها نخواهد شد.^{۱۰} و دوم، طبقه کارگر تنها طبقه نی است که قادر به تحقق این تنوری (فلسفه) در جامعه است.

مارکس ادامه می دهد که تنوری زمانی «رادیکال» است که ریشه آن درک گردد 'برای انسان ریشه همان انسان است'^{۱۱} سپس تأکید می کند که: 'تنوری زمانی در مردم تحقق می یابد که نیازهای آنها را برآورده کند'^{۱۲} بنابراین از دیدگاه مارکس فلسفه «عمل» یک نقد رادیکالی است که زمانی از «تنوری» به صحنه «عمل» وارد می گردد که پاسخگوی نیازهای انسان های واقعی در جامعه باشد. به سخن دیگر، «تنوری» به خودی خود «غیرعملی» است، زیرا که قابل تحقق نیست؛ و کارایی «تنوری»، مشروط به وجود «نقد رادیکال» منطبق با نیازهای مردم است. از دیدگاه مارکس، این نکته پایه و اساس انتقال «تنوری» به «عمل» را تشکیل می داد. از آنجایی که نیازهای مردم با رهایی کامل آنها قابل تحقق است، پس لازمه این انتقال (تنوری به عمل)، یک «انقلاب اجتماعی» است. و در مرکز این انقلاب نیز پرولتاریا، به عنوان تنها طبقه متشکل تحت ستم که آزادی اش پیش شرط آزادی کل بشر است، قرار دارد. بدین ترتیب پرولتاریا با نفی خود به مثابه یک طبقه، کل نظام طبقاتی را از میان بر می دارد.

مارکس معتقد بود که، پرولتاریا به رهایی کامل خود دست نمی یابد، مگر اینکه «تنوری» را به «عمل» تبدیل کند. او تأکید می کرد که تنوری به خودی خود منجر به

^{۱۰} - این نظریات را مقایسه کنید با برداشت رفرمیست ها از «مارکسیزم» در مورد «جامعه

مدنی».

^{۱۱} - منبع ۹.

^{۱۲} - همانجا، ص ۱۳۸.

رهایی پرولتاریا نمی‌گردد. همچنین «وجود» یا «حضور» اجتماعی تنوری به خودی خود، منجر به آزادی طبقه ی کارگر نمی‌گردد. طبقه کارگر در ابتدا باید به موقعیت اجتماعی خود آگاه گردد- به نیازهای رادیکال خود واقف گردد. و سپس لزوم فراهم آوردن زمینه مادی برای رهایی خود را درک و در ارتباط با آن «عمل» انقلابی سازمان دهد.

«آگاهی» پرولتاریا، نیز «فلسفه» یا جهان بینی آن طبقه است. در واقع، پرولتاریا و فلسفه یک واحد غیرقابل تفکیک را تشکیل می‌دهند. مارکس در این مورد می‌نویسد که: "همانطور که فلسفه سلاح های مادی خود در پرولتاریا جستجوی می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح های معنوی خود را در فلسفه می‌یابد".^{۱۳} به سخن دیگر، بدون پرولتاریا و در غیاب نیروی بالقوه ی آن طبقه، هیچگاه افق محدود فلسفه (یا تنوری)، گشایش نمی‌یابد. «فلسفه» تنها زمانی به هدف نهایی خود می‌رسد که متکی بر یک طبقه- به مثابه ابزار و سلاح مادی اش باشد- و ریشه در «واقعیت» عینی پیدا کند. از سوی دیگر، پرولتاریا بدون دسترسی به سلاح معنوی خود (فلسفه)، به رهایی نهایی نخواهد رسید. مارکس می‌گوید که: "فلسفه بدون الغا پرولتاریا تحقق واقعی نمی‌یابد و پرولتاریا بدون تحقق واقعی فلسفه نمی‌تواند خود را ملغا کند"^{۱۴}.

تا این مقطع، تحلیل های مارکس در مورد نقش پرولتاریا از زوایه مفاهیم فلسفی بنا شده بود و نه تحلیل های اقتصادی- اجتماعی. تحلیل او محدود، و تنها متکی بر ارزیابی تاریخی او از وضعیت پرولتاریا بود. او هنوز نقش پرولتاریا را از زاویه تحلیل قوانین حاکم بر روابط اقتصادی سرمایه داری، روابط طبقاتی جامعه بورژوازی و دولت سرمایه داری، بنا نکرده بود. در واقع، کمبود یک تحلیل علمی از نقش

^{۱۳}- همانجا، ص ۱۴۲.

^{۱۴}- همانجا.

پرولتاریا در تحلیل های آن دوره ی او مشاهده می شد. اما با این وصف او به نقش مرکزی پرولتاریا در انقلاب و دگرگونی جامعه بورژوازی دست یافته بود. پس از آن دوره، او تمرکز خود مبنی بر توضیح نظر «عمل» را بر «کار بشر» یا تولید مادی گذاشت. او چنین روشی را در دست نوشته های اقتصادی- فلسفی ۱۸۴۴ (دست نوشت های ۱۸۴۴) آغاز کرد و در کتاب «سرمایه» به عالی ترین شکل آن تجلی داد. نظریه نی که بر این امر تأکید داشت که: "پرولتاریا به علت فروش نیروی کارش ارزش افزونه تولید کرده و نقش آن در تولید زمینه لازم برای سازماندهی انقلاب سوسیالیستی را فراهم می آورد".

اما، بازتاب این نظریات به دقیق ترین شکل آن در تزه های فونرباخ نمایان شد.

تزه های فونرباخ و فلسفه «عمل»

اساسی ترین خصوصیات فلسفه ی «عمل»^{۱۰} مارکس در تزه های فونرباخ،^{۱۱} ۱۸۴۵، خود را به نمایش گذاشت. در این اثر کوتاه، مارکس به وضوح مفهوم «عمل» را، مبنی بر وحدت «بشر» و «طبیعت» و وحدت «عین» و «ذهن»، نشان داد.^{۱۲} در یازده تزه، مارکس فلسفه اش را به مثابه فلسفه «تغییر و تحول» جهان معرفی می کند. به تزه های پردازیم:

^{۱۰} - رجوع شود به کتاب The Philosophy of Praxis، نوشته ی Adolfo Sanchez

Vazques انتشارات Merlin Press، ۱۹۷۷.

^{۱۱} - برای توضیح مفصل تر این تزه ها رجوع شود به مقاله ی Wal Suchting، بخش

«ماتریالیسم» در جلد دوم کتاب Issues in Marxist Philosophy، انتشارات Harvester

Press Limited، ۱۹۷۹.

^{۱۲} - این نکته برای نخستین بار در تزه مطرح گشت، و در دست نوشته های ۱۸۴۴ چندان

روشن طرح نبود.

تزاوّل:

«نقص اصلی ماتریالیسم همه ی فیلسوفان تاکنون- از جمله فوئرباخ- این است که شیئی^{۱۸}، واقعیت^{۱۹}، جهان محسوس^{۲۰}، در آن ها فقط به صورت عین^{۲۱} یا نگرش [تأمل^{۲۲}] به طور ذهنی درک می شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص^{۲۳}، یا پراتیک. این نشان می دهد که چرا جنبه ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم بسط داده شد البته فقط به صورت انتزاعی چرا که ایده آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست نمی شناسد. فوئرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه، است؛ ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی نگرد. به همین دلیل، در کتاب «ذات^{۲۴} مسیحیت» فقط نظری [تنوریک] را فعالیتی اصالتاً بشری می گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود وارانهِ ی^{۲۵} آن محدود می کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت «انقلابی» اهمیت فعالیت «عملی- انتقادی» را در نمی یابد.

^{۱۸} - معادل «شیئی» به انگلیسی reality و به آلمانی der Gegenstand است.

^{۱۹} - معادل «واقعیت» به انگلیسی reality و به آلمانی die Wirklichkeit است.

^{۲۰} - معادل «حسّیت»، به انگلیسی sensusness و به آلمانی die Sinnlichkeit است.

^{۲۱} - معادل «عین» یا «موضوع» به انگلیسی object و به آلمانی Object است.

^{۲۲} - معادل آلمانی Anschauung و به انگلیسی contemplation ترجمه شده است. در برخی از متون observation به معنای «نگرش» ترجمه شده است. اما گویاترین به فارسی همان «تأمل» یا «غور» است.

^{۲۳} - در متن انگلیسی از کلمه ی sensible یا sensuous و آلمانی از کلمه ی sinnlich استفاده شده است. بنابراین ترجمه فارسی کلمه «مشخص» گویا نیست و باید به جای آن از کلمه ی «حسّیت» یا «محسوس» استفاده شود.

^{۲۴} - به آلمانی Wesen (جوهر).

^{۲۵} - dirty-judaical (کتیف یهودی).

تز اول را دقیق تر می شکافیم.

در سه جمله ی نخست (به ویژه جملات اول و سوم) مارکس می گوید که نقطه قوت ماتریالیزم سنتی (به ویژه ماتریالیزم فونرباخ) در تأیید این امر نهفته است که او واقعیت جهان را مستقل از «ذهن» توضیح می دهد. اما، نقطه اساسی آن این است که شیئی (objectivity)، واقعیت و جهان محسوس صرفاً به صورت «تأمل» و یا به صورت ذهنی درک می شود و نه به صورت فعالیت محسوس عملی بشری. مارکس می گوید که نزد ماتریالیزم سنتی، «شیئی» (objectivity یا Gegenstand) چیزی که در «برابر» بشر قرار گرفته است) تنها به مفهوم «عین» (object) یا از طریق «تأمل» و یا «غور»، درک و شناخته می شود و نه به مفهوم فعالیت محسوس (حسّیت) پراتیک بشر، که مربوط و متعلق به جهان عینی است. به سخن دیگر ماتریالیست های سنتی به شکل «ایستا» به واقعیت های جهان می نگرند. آنها تنها به چیزهایی که در برابر آنها (خارج از ذهن آنها) قرار گرفته، می نگرند و در مورد آن اشیاء «تأمل» می کنند. آنها به صورت «ذهنی» (سوپرکتیو) و یا چیزی که خارج از آنهاست، به اشیاء می نگرند. در تقابل با ماتریالیست ها (مانند فونرباخ)، ایده آلیست ها جنبه «فعال»، یعنی تأثیر عین بر ذهن را درک کرده اند (هر چند به صورت تجریدی و انتزاعی). البته مارکس بر این باور است که ایده آلیستها نیز کارشان ایراد دارد، زیرا که «عین» را نادیده می گیرند. درک صحیح از فلسفه، از دیدگاه مارکس، این است که بشر در فعالیتش شناخت پیدا کرده و از طریق تأثیرگذاری بر محیط اطرافش آن را تغییر و تکامل دهد. اهمیت فعالیت «انتقادی- انقلابی» نیز از پیوند دادن مفاهیم تنوریک و پراتیک سرچشمه می گیرد.

در دو جمله ی نهایی تز اول، مارکس استدلال می کند که فونرباخ این مطلب را درک نمی کند و در کتابش «جوهر مسیحیت»، برخورد به «عمل» (پراتیک) را به معنی «کتیف یهودی» آن در نظر می گیرد («عمل»). به مفهوم پول در آوردن مانند

یهودی ها و کثافت کاری کردن تلقی می گردد). این روش از تفکر در میان ماتریالیست های آن دوره بسیار رونق داشت. بدین ترتیب که «ذهن» در برابر «عین» خارج از خودش تأمل می کند (فکر و تجسس می کند) و سپس ذهن به مفاهیم تتوریک نایل می آید. این امر منجر به تغییر جهان می گردد، زیرا که تفکر تحت تأثیر دنیای خارجی قرار گرفته است. همچنین فعالیت عملی بشر چیزی است «کثیف» و بی ارتباط به این تفکر. از دیدگاه مارکس، این طرز فکر اهمیت فعالیت انتقادی- عملی- انقلابی را کاملاً نفی می کند.

با طرح این تز، مارکس تنوری «عمل» (پراکسیس) را به بخشی اساسی «معرفت» بشری ارتقا می دهد. او بر خلاف نظریات فونریاخ هر نظریه را که شناخت طبیعت را بی ارتباط با پراتیک عملی بشر بداند، مردود اعلام می کند. او معرفت واقعی بشر را همانند ایده آلیست ها تنها محصول آگاهی بشر ارزیابی نمی کند. از دیدگاه مارکس، معرفت به مثابه «معرفت» بشری با فعالیت بشری در طبیعت و یا جهان واقعی، گره خورده است. روند ادغام فعالیت بشری و طبیعت نیز خود نتیجه ی عمل بشری است. فعالیت بشری، پایه، اساس و محدودیت «معرفت» بشری را تعیین می کند. در ورای این محدوده، البته «طبیعت» وجود دارد. مارکس این «طبیعت» را انکار نمی کند، زیرا که آن را پایه درک بشر از دنیا واقعی می داند، اما طبیعت واقعی، نزد وی، طبیعی است که از بطن فعالیت بشری بیرون آمده باشد. این طبیعت، پدیده ای «در خود» و «بیرونی» نسبت به بشر است. از دیدگاه مارکس، علوم طبیعی همان تاریخ بشر است و تاریخ طبیعی و تاریخ بشر به یکدیگر وابسته اند.

تردوم:

این مسأله که آیا اندیشه ی بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسأله ی نظری نبوده بلکه مسأله ی عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و

توان اندیشه اش^{۲۶} را، این جا و اکنون، اثبات کند. مناقشه در باره ی واقعیت با بی واقعیتی اندیشه نی جدا از پراتیک، صرفاً مسأله نی آخوندی^{۲۷} است.

مارکس در این تز می گوید که دعوا پیرامون، تقدم «ذهن» بر «عین» (استدلال ایده آلیست ها) و یا «عین» بر «ذهن» (بحث ماتریالیست ها)، چنانچه انسان در پراتیک و فعالیت روزمره اش آن را درک نکند، یک بحث «اسولاستیکی» (مکتب گرایانه) است. این مناقشه ها، مبنی بر این که «حقیقت» وجود دارد یا خیر، باید از طریق «عمل» بشر برایش حل گردد و نه در نتیجه دعوی بین فیلسوفان.

از دیدگاه مارکس هیچ مقوله نی از جمله «حقیقت» (یا علم) مطلق نیست. در واقع همه پدیده ها نسبی است. حتی خود «حقیقت» نیز نسبی است، و بستگی به پراتیک بشر دارد. بنابراین به زعم مارکس، «حقیقت» را نه می توان بر اساس «تجربه» توضیح داد و نه متکی بر «ضروری» بودن آن؛ «حقیقت» را تنها می توان براساس «پراتیک» بشر توضیح داد.

ترسوم:

آن مسلک^{۲۸} ماتریالیستی که آدمیان را محصول اوضاع و احوال و تربیت می داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید اوضاع و احوال و تربیت را تغییر داد فراموش می کند که اوضاع دقیقاً به دست آدمیان تغییر می یابد و این خود مربی است که نیاز به تربیت دارد. از دیدگاه چنین مسلکی، جامعه ناگزیر به دو بخش تقسیم می شود که یک بخش آن بالاتر از خود جامعه است (مثلاً نزد رابرت اوون).

^{۲۶} - در متن اصلی کلمه «این طرفی» اندیشه اش، آمده است. به انگلیسی: this-sidedness به

آلمانی: Diesseitigkeit

^{۲۷} - scholastic (مکتب گرایانه).

^{۲۸} - doctrine

تقارن تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری، یا تغییر خود به خود، را فقط در وجه پراتیک انقلابی می توان نگرست و به نحوی عقلانی درک کرد.

در این تز مارکس به طرفداران دکترین (تئوری) ماتریالیستی از جامعه، نقد می کنند (به ویژه ماتریالیست های فرانسوی و سوسیالیست های تخیل گرای انگلیسی). به آنهایی که جامعه و یا وضعیت موجود را «قبول شده» قلمداد کرده، و تنها تصور می کنند که با تغییر «محیط»، «طبیعت»، «اجتماع» و به ویژه «تربیت» انسان ها و «جامعه» به خودی خود رو به بهبود خواهد گذاشت. مارکس در مقابل استدلالات این عده می گوید که اینها فراموش می کنند که «محیط» و «آموزش» به خودی خود تغییر نمی یابند، و کسی باید این تغییرات را انجام دهد. مسئله اینجاست که آن تربیت کنندگان نیز خود نیاز به «آموزش» دارند. به سخن دیگر، چنانچه قرار باشد تا تغییر اساسی در جامعه رخ دهد، «بشر» باید توسط فعالیت (پراتیک) انقلابی وضعیت موجود و عینی را از بنیاد تغییر دهد، وگرنه این روش ماتریالیست ها، منجر به تقسیم بیشتر تفاوت طبقاتی در جامعه می گردد. جامعه به دو بخش تقسیم می گردد: «خبرگان» (یا بخش بالاتر) و «مردم عادی».

از دیدگاه مارکس، روش برخورد ماتریالیست ها به مسایل جامعه سطحی و یک جانبه (دگماتیک) است. آنها خواهان تغییر اساسی نمی توانند باشند، زیرا که نقش «پراتیک انقلابی» بشر در تغییر محیط خود را نادیده می گیرند.^{۲۹}

^{۲۹} - این نظریات را مارکس از سال ۱۸۴۴ در دست نوشته ها آغاز کرد و به ویژه در ایدئولوژی آلمان (۱۸۴۵) بسط داد و سپس در ۴۹ - ۱۸۴۸ در نطق خود خطاب به کمیته مرکزی «اتحادیه کمونیست» و نهایتاً در اثر خود «جنگ داخلی در فرانسه» (۱۸۷۰) بر آنها تأکید کرد.

تز چهارم:

فونرباخ، بر اساس خود بیگانگی انسان، که پدیده‌ی دین است، جهان را دوگانه می‌پندارد: یک جهان دینی، که موضوع تصور است، و یک دنیای واقعی.^{۳۰} آنگاه بر آن می‌شود که جهان دینی را در دنیای واقعی که پایه‌ی آن است مستحیل کند. او غافل است که با این کار هنوز مسأله به قوت خود باقی است [زیرا آنچه باید توضیح داد] به ویژه این است که چرا دنیای واقعی از خود جدا شده، به صورت قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می‌یابد. این جدا شدن فقط بر اساس از خود گسیختگی و تضاد درونی دنیای واقعی تبیین پذیر است. پس نخست باید جهان را در تضاد آن درک کرد تا سپس بتوان آن را با اقدام انقلابی و حذف تضاد عملاً دگرگون ساخت. به عنوان مثال، همین که دریافتیم که خانواده‌ی زمینی راز خانواده‌ی آسمانی است دیگر باید به انتقاد نظری همان خانواده‌ی زمینی [از یک سو] و دگرگون کردن انقلابی آن در عمل [از سوی دیگر] پرداخت.

در تز چهارم، درک فونرباخ از مذهب مورد سوال قرار می‌گیرد. در دو پاراگراف نخست، مارکس دنیای واقعی و غیرواقعی را از یک دیگر متمایز می‌کند. او معتقد است که بشر به عنوان یک فرد، محدودیت‌هایی در حوزه‌های معرفت، قدرت و عشق دارا است. اما بشر به مثابه یک واحد عمومی به حوزه‌های نامحدودی دسترسی پیدا می‌کند و یکی از آنها «دین» است. مذهب خارج از بشر قرار گرفته و به شکل یک پدیده‌ی تخیلی در ظاهر «خدا» برای افراد جامعه تجلی می‌یابد. اما، این دو پدیده، یعنی دنیای دینی و غیردینی را نمی‌توان در هم حل کرد.^{۳۱}

^{۳۰} - در ترجمه انگلیسی secular، به مفهوم غیردینی یا دنیوی، نیز آمده است.

^{۳۱} - رجوع شود به دو مقاله مارکس: «در باره‌ی مسئله یهود» و «ادای سهمی بر نقد فلسفه‌ی قانون هگل»، منتخب آثار مارکس و انگلس، به زبان انگلیسی.

در پاراگراف های بعدی، مارکس اشاره می کند که نظریه از میان برداشتن «خود بیگانگی» بشر و تحلیل بردن «جهان دینی» در «جهان غیر دینی» که توسط فونریاخ طرح می گردد، عملی نیست مگر توضیح تضادهای واقعی ای که در جهان وجود دارد. و تنها شکلی که این تضادها از بین می روند، توسط پراتیک بشری و «دگرگون کردن انقلابی» آن تضادها در «عمل» است. پدیده هایی که از پراتیک بشری جدا بوده، در «ابرها» باقی مانده و غیرقابل حل هستند.

تزی پنجم:

فونریاخ، ناراضی از اندیشه انتزاعی، به نگرش حسی روی می آورد؛ اما جهان محسوس را چون [محصول] پراتیک مشخص انسان در نظر نمی گیرد. در این تز مارکس نظریه فونریاخ را در مقابل نظریات ایده آلیستی (اندیشه انتزاعی) مورد ستایش قرار می دهد. او تأکید می کند که ماتریالیست هایی مانند فونریاخ با تفکر مجرد راضی نمی شوند و متوسل به تأمل «حسی» دنیای خارج می شوند. این یک گام به پیش است. اما این برخورد به خودی خود ناقص است. از دیدگاه مارکس ماتریالیست های سنتی نمی فهمند که خود «حسیت» یک عمل علمی است. به سخن دیگر، خود «حس کردن» نیز از «پراتیک مشخص انسان» ناشی می گردد. این نکته اساسی نی است که فونریاخ از نظر دور می دارد.

تز ششم:

فونریاخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می کند، اما [در نظر نمی گیرد] که ذات بشر امر انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش، مجموعه نی از روابط اجتماعی است. از آن جا که فونریاخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی پردازد، ناگزیر:

۱- جریان تاریخ را نادیده می‌گیرد، و با فرض وجود یک فرد انسانی متنزع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می‌پندارد.

۲- در نتیجه، وجود بشری^{۳۲} را فقط به عنوان «نوع»، به عنوان کلیت درونی گنگ، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می‌گیرد.

مارکس در این تز بیان می‌دارد که فونریاخ (مانند سایر ماتریالیست‌ها) بر این باور است که ذات (یا جوهر) انسان‌ها در جوهر مذهب ادغام گشته است. زیرا که انسان‌ها به خاطر فلاکت و بدبختی خود مجبور به کشف نیروی ماوراء طبیعت (خدا) می‌شوند و برای حل مسایل خود به آن متوسل می‌شوند. به زعم او، کشف «خدا» حاصل «از خود بیگانگی» بشر است.

مارکس در پاسخ می‌گوید که ذات بشر یک پدیده انتزاعی و مجرد نیست. «جوهر» انسان پدیده‌ی یکپارچه‌ی که شامل همه انسان‌ها به‌طور مساوی شود، نیست. در واقع جوهر انسان «مجموعه‌ی از روابط اجتماعی» است. جوهر انسان براساس روابطش با سایر انسان‌ها تعیین می‌گردد. جوهر انسان مجموعه‌ی روابطی است که انسان با سایر انسان‌های اجتماعی برقرار کرده است. مارکس در اینجا خود انسان را تعریف می‌کند. او معتقد است که ذات خود انسان نیز در نتیجه یک سری روابط اجتماعی تعیین می‌گردد. به زعم مارکس، برخورد فونریاخ دو ایراد اساسی دارد:

اول، با عدم درک صحیح از روند تاریخ و انتزاع کردن انسان از روابط اجتماعی‌اش، تحت عنوان «روح دینی»، شیئی برای خود و در خود (مستقل از انسان)، اختراع می‌کند. در صورتی که، پدیده‌ی تحت این عنوان وجود ندارد. «روح دینی» زانده روابط اجتماعی انسان هاست و نه چیزی در «خود».

دوم، ذات انسان را به «نوع بشر» تقلیل می‌دهد. جوهر بشر تبدیل به «کلیت درونی گنگ» می‌گردد.

^{۳۲} - صفت «بشری» را انگلس افزوده است (مترجم).

تز هفتم:

بنابراین فونرباخ توجه نمی‌کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و خرد انسانی مجردی که وی تحلیل می‌کند، در واقع به یک شکل اجتماعی معین تعلق دارد. مارکس تأکید می‌کند که فونرباخ توجه نمی‌کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و ارتباطی به انسان‌های مجرد و منفرد ندارد. آن خرد انسانی خود به جامعه تعلق دارد. در واقع انسان از دیدگاه ماتریالیزم فونرباخ یک پدیده آسمانی و نه یک بشر زمینی که روابط با سایر انسان‌ها دارد.

تز هشتم:

هرگونه زندگی اجتماعی ذاتاً پراتیک است. راه حل عقلانی همه‌ی رموزی که تئوری را رازپنداری می‌کشاند در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک نهفته است. مارکس مجدداً در این تز تأکید می‌کند که زندگی اجتماعی بشر ذاتاً «پراتیک» یا عملی است. به سخن دیگر، زندگی اجتماعی از ترکیب پیچیده‌ی از فعالیت‌های بشری و روابط بین آنها، تشکیل گشته است. این امر به این مفهوم است که در مورد زندگی اجتماعی تنها نمی‌توان «تأمل» کرد.

راه حل معقول تمام رازپنداری‌ها و اسراری که منجر به رازپنداری‌ها می‌گردند، در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک نهفته است. پاسخ همه‌ی نظریات و مسایل تئوریک در سطح فلسفی در تحلیل‌نهایی در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک خلاصه می‌شود. پراتیک انسانی به مفهوم فعالیت اجتماعی انسان [رجوع شود به تز ششم]. پراتیکی است که توسط انسان قابل درک است.

تر نهم:

بالاترین نتیجه‌ی که ماتریالیسم نگرشی [متأمل]، یعنی ماتریالیسمی که فعالیت حواس را فعالیتی پراتیک نمی‌یابد، بدان می‌رسد همانا شیوه نگرشی [تأمل] افراد جدا از هم در جامعه‌ی مدنی است.

مارکس بر این اعتقاد استوار است که ماتریالیسم فونرباخ (ماتریالیسم کسانی که بر شیئی خارج از خودشان تنها تأمل می‌کنند و هیچ نقشی برای پراتیک انسان قایل نیستند) همانا قایل نشدن نقش «سیاسی» برای افراد در جامعه «جامعه مدنی»^{۳۳} می‌گردد.

تر دهم:

دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه «مدنی» است. دیدگاه ماتریالیسم نو جامعه‌ی بشری یا بشریت اجتماعی است.

از دیدگاه مارکس، ماتریالیسم نوین خواهان «جامعه بشری» (جامعه‌ی که در آن سیاست، دولت و طبقات وجود دارند) است. او «جامعه مدنی» ماتریالیسم کهن را به علت اینکه نقش دولت و سیاست در آن نفی می‌گردد، مردود اعلام می‌کند.

تر یازدهم:

فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است.

^{۳۳} - واژه «جامعه مدنی» در ابتدا، از جانب نویسندگان انگلیسی در قرن هجدهم معرفی گشت. سپس نظریه پردازان فرانسوی و پس از آن هگل از آن استفاده کرد. در آلمان «جامعه مدنی» (جامعه بدون دولت) در مقابل «جامعه سیاسی» قرار گرفته بود. مارکس خواهان جامعه بشری (که شامل دولت و جامعه مدنی می‌شد).

تذآخر؁ به عنوان جمع بندی تزهآی پیش است^{۳۴}. مارکس در این تذ اساس شیوه فیلسوفان قدیمی را در مورد سوال قرار می دهد. او می گوید که فیلسوفان (چه ماتریالیست و چه ایده آلیست) تنها جهان را تفسیر کرده اند. آنها تنها تنوری ارانه داده و حرف های شیرین زده اند. آنها مسئله مرکزی را نادیده گرفته اند. مسئله اساسی «تغییر» و «دگرگون کردن» جهان است. اما؁ نه «دگرگونی» به خاطر دگرگونی کردن. بشر از طریق «پراتیک» و فعالیت «حسی» خود در ارتباط با سایرین؁ از جامعه «شناخت» پیدا کرده؁ موقعیت خود را «درک» کرده؁ و به فعالیت انتقادی- انقلابی در راستای تغییر و «دگرگون کردن» محیط خود اقدام می کند.

گرچه یازده تذ یاد شده نکات اساسی نظریات مارکس در مورد فلسفه ی «عمل» را بیان کرد؁ اما؁ بدون اتکاء به کتاب «ایدئولوژی آلمانی»؁ جانمایه نظریات مارکس را انعکاس نمی داد.

«ایدئولوژی آلمانی» نقطه عطفی در تکامل نظریه «عمل»

تبدیل تنوری فلسفی از «ایدئولوژی» به «علم»؁ پیش شرط ظهور «عمل» انقلابی را بنیاد گذاشت. از این رو؁ کار تنوریک مارکس (و انگلس) نیز بر محور این موضوع؁ بین سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۵؁ متمرکز شد. در واقع در سال ۱۸۴۵ با نگاشتن کتاب «ایدئولوژی آلمانی»؁ مارکس و انگلس برش اساسی با نوشته های پیشین خود از جمله دست نوشته های ۱۸۴۴ انجام دادند. در این کتاب؁ مارکس و انگلس (بنا برگرفته خودشان) با پیشینه نظری خود (ایده الیزم هگل ی های جوان و ماتریالیزم

^{۳۴}- البته جمع بندی و تفسیر تزهآی فونرباخ را بدون مطالعه کتاب «ایدئولوژی آلمانی» نمی توان کاملاً درک کرد. نظریه «عمل» به بهترین و تکامل یافته ترین نحوی در «ایدئولوژی آلمانی» آمده است (رجوع شود به زیرنویس بعدی).

فونرباخ) تسویه حساب کردند. «ایدنولوژی آلمانی»، نقطه عطفی در روند تبدیل «سوسیالیزم» به «علم» به حساب آمد.

در این کتاب، مفاهیم اساسی، در مورد تفسیر تاریخ و تحلیل جامعه سرمایه داری متکی بر نظریه «عمل»، ارائه داده شد. بنیاد مفهوم ماتریالیستی تاریخ بشری در این کتاب توضیح داده شد. مسئله مرکزی توضیح تاریخ بشر، به مفهوم یک «علم» طرح گشت. بر خلاف نظریات پیشین فیلسوفان، «علم» و «طبیعت» به مفهوم انتزاعی آن، بدون ارتباط به «پراتیک انسانی» و «انقلاب»، بی اساس ارزیابی شد.

مارکس، در مقابل هگل ی های جوان که «نقد» و «ایده» را موتور تکامل تاریخی ی بشری می پنداشتند، اعلام داشت که مسئله بر سر "توضیح اساس و پایه عقاید از طریق پراتیک مادی است و نه توضیح عمل توسط ایده.." و اینکه: "نیروی محرکه تاریخ، مذهب و فلسفه و سایر تئوری ها، «انقلاب» است و نه «نقد»".^{۳۰}

در اینجا، مسئله مارکس پیش از هر چیز دیگری دگرگون کردن «اوهم ایدنولوژیک» نظریه پردازان «ایده آلیست» (هگل ی های جوان) و «ماتریالیست» های کهن (فونرباخ) بود. زیرا که در هم شکستن این اوهم می توانست راه را برای تکامل تئوری تغییر و تحول انقلابی ی «جامعه ی موجود»، هموار کند. برقرار کردن رابطه بین «اوهم» ایده آلیستی و «وضعیت واقعی»، لازمه اش درک شرایط مادی و واقعی «بشر» بود. از یک سو، درک ایده های «خود» بشر و از سوی دیگر درک شرایط مادی نی که قرار است بشر توسط فعالیت عملی اش تغییر دهد.

این موضوعات، مارکس را به تحلیل نقش «تولید» در تاریخ و زندگی اجتماعی بشر هدایت کرد. مارکس اشاره کرد که: "همانطور که محیط و مقتضیات بر شکل گیری و ساختن بشر تأثیر می گذارد، بشر نیز در ساختن محیط و مقتضیات تأثیر

^{۳۰} - «ایدنولوژی آلمانی» به زبان انگلیسی، Lawrence and Wishart انتشارات، لندن

می گذارد^{۳۶}، در اینجا تمایز به بشر و حیوان توضیح داده شد که: «بشر از حیوان ها توسط آگاهی اش متمایز می گردد... آنها به محض آغاز تولید وسایل معیشت خود، آغاز به متمایز کردن خود از حیوان ها می کنند... بشر با تولید وسایل معیشت اش به شکل غیرمستقیم در حال تولید زندگی مادی واقعی خود نیز هست...»^{۳۷} در نتیجه از دیدگاه مارکس، نقش تولید «شرط اساسی تمام تاریخ» بشریت است. پس از این توضیحات مارکس به مفهوم ضرورت «انقلاب» پرولتری رسید.

نقش «انقلاب» در تئوری «عمل»

در تحلیل و تحقیق نقش «تولید» در تاریخ بشریت، مارکس دو مقوله «پیوسته» کلیدی ماتریالیزم تاریخی را معرفی کرد: «نیروی های تولیدی» و «مناسبات تولیدی» (در آن دوره مارکس به «شکل های مراوده»^{۳۸} اشاره می کرد). او اشاره کرد که به عللی خارج از تمایل، غرض و اراده ی افراد جامعه، «نیروهای تولیدی» که همگام با ضرورت اجتماعی رشد می کند، به چنان تکاملی نایل می آید که «مناسبات تولیدی» موجود، رشد فراتر آن را مسدود می کند. این دو مقوله که ارتباط تنگاتنگ و پیچیده نی با یکدیگر دارند، در این مرحله در تناقض با یکدیگر قرار گرفته، و تناقض خود را به شکل تضاد طبقاتی به نمایش می گذارند. تشدید این تضاد طبقاتی، ضرورت عینی یک «انقلاب» را در دستور روز قرار می دهد. این «انقلاب» در جامعه سرمایه داری، نتیجه فعالیت عملی عده نی انسان به ویژه پرولتاریا خواهد بود. تحت چنین وضعیتی «کمونیزم» به مثابه تنها راه حل علمی ظاهر می گردد. مارکس اشاره می کند که: «برای ما، کمونیزم یک روابط اداری که باید آن را بر قرار کنیم نیست. یک ایده آلی که قرار است واقعیت با آن انطباق گردد، نیست. ما جنبش

^{۳۶} - همانجا.

^{۳۷} - همانجا، ص ص ۲ - ۳۱.

^{۳۸} - forms of intercourse

واقعی را که وضعیت موجود امروزی را قرار است دگرگون کند، کمونیزم می‌نامیم.^{۳۹}

در این انقلاب، نقش کارگران به مثابه افرادی بی‌چاره، فلاکت زده که تنها خواهان رهایی خود هستند، ارزیابی نمی‌شود. پرولتاریا به مثابه عضو طبقه اجتماعی‌ئی است که به واسطه‌ی نقش تعیین‌کننده‌اش در تولید (به ویژه تولیدی پیشرفته) در موقعیت رهبری کل جامعه در مقابل طبقه متخاصم، بورژوازی قرار می‌گیرد. زمانی که پرولتاریا به ضرورت انقلاب پی‌برد، آن طبقه نه تنها خواهان نابودی طبقه بورژوا است، که خواهان از میان برداشتن همه‌ی طبقاتی اجتماعی است (حتی خود پرولتاریا). مارکس می‌گوید که: «طبقه‌ای که در صدر انقلاب قرار می‌گردد، حتی چنانچه در ظاهر در تقابل با یک طبقه دیگر باشد، از ابتدا به مثابه نماینده‌ی کل جامعه نمایان می‌گردد، آن (طبقه) به عنوان کل توده‌ی جامعه در مقابل یک طبقه، طبقه‌ی حاکم، ظاهر می‌گردد.»^{۴۰}

از این ارزیابی مارکس، به نظریه‌سازماندهی انقلابی، به مثابه حلقه رابط بین تئوری و عمل، می‌رسد.

از تئوری «عمل» به «عمل انقلابی»

از دیدگاه مارکس، «تئوری»ی عمل انقلابی، گرچه از «نقد» به سایر نظریات ایده‌آلیستی و ماتریالیستی کهن آغاز کرده و در تقابل آنها قرار گرفته، اما، به خودی خود مبدل به «عمل انقلابی» نمی‌گردد. حتی تئوری «عمل» خود مارکس، که مبلّغ «پراتیک» انسان‌ها در راستای تغییر و تحول جهان بود، در تحلیل نهایی یک «تئوری» یا «نقد» باقی می‌ماند مگر اینکه از پایه مادی برای تحقق عملی آن برخوردار باشد. به این علت که، «تئوری» متکی بر خود، پایه‌ی مادی برای تغییر و

^{۳۹}- همانجا، ص ۴۷.

^{۴۰}- همانجا، ص ۶۲.

تحول در جامعه را نمی تواند ایجاد کند. حتی چنانچه عده ای آگاه (روشنفکر)، چنین نظریه‌ی (تلفیق «تنوری» و «عمل») را به عالی ترین شکل آن پرورش داده باشند، هنوز انتقال اولی به دومی، بدون یک عنصر دیگر، صورت پذیر نیست. از دیدگاه مارکس، آن عنصر «دیگر»، حزب پرولتری بود که زمانی جلوه عینی می یابد که مسئله عملی انقلاب طرح و در دستور روز قرار گیرد. مارکس و انگلس، برای نخستین بار این عنصر عینی را در «بیانیه کمونیست» (۱۸۴۸) به روشن ترین شکل آن بیان کرده و در عمل مورد اجرا قرار دادند.

مارکس و انگلس همراه با عده‌ی دیگر از انقلابیون به تشکیل «اتحادیه کمونیست»^۱ برای مداخله عملی در جنبش کارگری در راستای جامعه عمل پوشاندن به «تنوری»های خود، مبادرت کردند. «بیانیه کمونیست» نتیجه چنین فعالیت عملی‌ئی بود. این نخستین بار بود که افرادی که مخاطبین خود را «پرولتاریای جهان» قرار داده بودند، «تنوری انقلابی» را با «پراتیک عملی» تلفیق می کردند. این گام، مفهوم «عمل» مارکسیستی را غنی تر کرده و نقطه عطفی در نظریات مارکس به شمار آمد. در واقع، با تشکیل حزب کارگری، انتقال «تنوری انقلابی» به «عمل انقلابی» صورت پذیرفت. مارکس و هم نظرهایش نشان دادند که چنین سازماندهی‌ئی در راستای وحدت تنوری و عمل، توسط افراد معدودی از کارگران انقلابی تحقق پذیر است. تسمه‌ی مرکزی رابط چنین سازماندهی، نیز «حزب» کارگری بود^۲. حزبی متشکل از متعهدترین و جدی ترین عناصر جنبش کارگری (پیشروی کارگری). حزبی که رابط مستقیم آشتی بین «تنوری انقلابی» و «عمل

^۱ - رجوع شود به «در باره‌ی حزب پیشتاز انقلابی»، م. رازی، دیدگاه سوسیالیزم انقلابی، شماره‌ی ۱، آوریل ۱۹۹۴.

^۲ - رجوع شود به مقاله‌ی «طبقه و حزب از دیدگاه مارکس»، دیدگاه سوسیالیزم انقلابی، شماره‌ی ۴.

انقلابی» است. حزبی که توسط سازماندهی اش بخش پیشروی کارگران را، در نهایت، به کل طبقه ی کارگر برای تدارک انقلاب کارگری، مرتبط می کند. چنین حزبی متشکل از «کمونیست»ها می بایستی باشد. در «بیانیه کمونیست»، مارکس و انگلس اعلام کردند که:

"کمونیست ها از یکسو، یعنی در عمل، پیشرفته ترین و عزم جزم کرده ترین بخش احزاب طبقه ی کارگری هر مملکت را تشکیل می دهند، و در واقع بخشی هستند که همه ی آن دیگران را به حرکت در می آورند؛ و از سوی دیگر، یعنی از دیدگاه نظری، آنان نسبت به توده ی عظیم پرولتاریا این امتیاز را دارند که به روشنی، مسیر حرکت، شرایط، و نتایج نهایی و کلی نهضت پرولتاریا را درک می کنند. هدف فوتی و فوری کمونیست ها همان است که همه ی احزاب پرولتاریائی دیگر نیز دارند: متشکل کردن پرولتاریا در قالب یک طبقه، سرنگون کردن سیادت بورژوازی، و تسخیر سیاسی بوسیله ی پرولتاریا. نتیجه گیری نظری کمونیست ها به هیچ وجه مبتنی بر عقاید و اصولی نیست که این یا آن به اصطلاح مصلح جهانی کشف و یا اختراع کرده باشد."^{۴۳}

خلاصه ی کلام:

مارکسیزم را بدون در نظر گرفتن نقش مرکزی فلسفه ی «عمل»، نمی توان به درستی درک کرد. فلسفه ی «عمل» نیز بدون حلقه رابط آن، یعنی «حزب پیشتاز انقلابی»، نمی تواند به «پراتیک انقلابی» تبدیل گردد. مارکس و انگلس با انتشار

^{۴۳} - بیانیه کمونیست، نشر کارگری سوسیالیستی. نظریات مارکس در بیانیه کمونیست در مورد حزب کارگری را با نظریات «آنارشیمیستی»، که ضرورت تشکیل «حزب پیشتاز انقلابی» را، زیر لوای تشکیل «شورا»ها نفی می کنند، مقایسه کنید. از دیدگاه مارکس تشکیل شوراها نافی حزب کارگری نیست. شوراها عمدتاً توسط خودکارگران در دوره ی اعتلای تحقق می یابد، اما حزب را کمونیست ها آگاهانه در دوره تدارک انقلابی می سازند.

«بیانیه کمونیست»، کوشش کردند که مبانی وحدت بین «تنوری ی انقلابی» و «عمل انقلابی» در درون یک حزب کارگری را ایجاد کنند.

پایه های اساسی فلسفه ی «عمل»، در نکات زیر نهفته است:
الف) مفهوم جهان بینی تاریخی ی پرولتاریا، با تنوری ی عمل انقلابی پیوند خورده است.

ب) مفهوم ماتریالیستی تاریخ، همچنان بنیاد تاریخی تنوری ی عمل را تشکیل می دهد.

ج) مفهوم فلسفه، به مثابه یک تنوری که راهنمای عمل تغییر و تحول جهان است، باید از «تفسیر» صرف فراتر رفته و مرتبط با «پراتیک انسان» باشد.

د) وحدت «تنوری» و «عمل»، تنها در «عمل انقلابی» قابل تحقق است.
ه) «عمل انقلابی»، تنها در درون یک حزب کارگری کمونیستی که منافع عمومی کل طبقه کارگر و مسایل روزمره ی جنبش کارگری را در دستور روز قرار داده، قابل اجرا است.

م. رازی

۲۰ سپتامبر ۱۹۹۸

تزه‌های فویرباخ

تزاو:

نقص اصلی ماتریالیسم همه ی فیلسوفان تاکنون- از جمله فویرباخ- این است که شیئی، واقعیت، جهان محسوس، در آن ها فقط به صورت عین یا نگرش [تأمل] به طور ذهنی درک می شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص، یا پراتیک. این نشان می دهد که چرا جنبه ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم بسط داده شد البته فقط به صورت انتزاعی چرا که ایده آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست نمی شناسد. فویرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه، است؛ ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی نگرد. به همین دلیل، در کتاب «ذات مسیحیت» فقط نظری [تئوریک] را فعالیتی اصالتاً بشری می گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود وارانه ی آن محدود می کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت «انقلابی» اهمیت فعالیت «عملی-انتقادی» را در نمی یابد.

تزدوم:

'مسأله که آیا اندیشه ی بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسأله نی نظری نبوده بلکه مسأله نی عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و توان اندیشه اش را، این جا و اکنون، اثبات کند. مناقشه در باره ی واقعیت با بی واقعیتی اندیشه نی جدا از پراتیک، صرفاً مسأله نی آخوندی است؛'

ترسوم:

آن مسلک‌ماتریالیستی که آدمیان را محصول اوضاع و احوال و تربیت می‌داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید اوضاع و احوال و تربیت را تغییر داد فراموش می‌کند که اوضاع دقیقاً به دست آدمیان تغییر می‌یابد و این خود مریی است که نیاز به تربیت دارد. از دیدگاه چنین مسلکی، جامعه ناگزیر به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش آن بالاتر از خود جامعه است (مثلاً نزد رابرت اوون).
تقارن تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری، یا تغییر خود به خود، را فقط در وجه پراتیک انقلابی می‌توان نگریست و به نحوی عقلانی درک کرد.

ترچهارم:

فونرباخ، بر اساس خود بیگانگی انسان، که پدیده‌ی دین است، جهان را دوگانه می‌پندارد: یک جهان دینی، که موضوع تصور است، و یک دنیای واقعی آنگاه بر آن می‌شود که جهان دینی را در دنیای واقعی که پایه‌ی آن است مستحیل کند. او غافل است که با این کار هنوز مسأله به قوت خود باقی است [زیرا آنچه باید توضیح داد] به ویژه این است که چرا دنیای واقعی از خود جدا شده، به صورت قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می‌یابد. این جدا شدن فقط بر اساس از خود گسیختگی و تضاد درونی دنیای واقعی تبیین پذیر است. پس نخست باید جهان را در تضاد آن درک کرد تا سپس بتوان آن را با اقدام انقلابی و حذف تضاد عملاً دگرگون ساخت. به عنوان مثال، همین که دریافتیم که خانواده‌ی زمینی راز خانواده‌ی آسمانی است دیگر باید به انتقاد نظری همان خانواده‌ی زمینی [از یک سو] و دگرگون کردن انقلابی آن در عمل [از سوی دیگر] پرداخت.

ترپنجم:

فونرباخ، ناراضی از اندیشه انتزاعی، به نگرش حسی روی می آورد؛ اما جهان محسوس را چون [محصول] پراتیک مشخص انسان در نظر نمی گیرد.

تر ششم:

فونرباخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می کند، اما [در نظر نمی گیرد] که ذات بشر امر انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش، مجموعه‌ای از روابط اجتماعی است. از آن جا که فونرباخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی پردازد، ناگزیر:

۱- جریان تاریخ را نادیده می گیرد، و با فرض وجود یک فرد انسانی متزع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می پندارد.
۲- در نتیجه، وجود بشری^{۴۴} را فقط به عنوان «نوع»، به عنوان کلیت درونی گنگ، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می گیرد.

تر هفتم:

بنابراین فونرباخ توجه نمی کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و خرد انسانی مجردی که وی تحلیل می کند، در واقع به یک شکل اجتماعی معین تعلق دارد.

تر هشتم:

هرگونه زندگی اجتماعی ذاتاً پراتیک است. راه حل عقلانی همه‌ی رموزی که تنوری را رازپنداری می کشاند در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک نهفته است.

^{۴۴} - صفت «بشری» را انگلس افزوده است (مترجم).

تذکره نهم:

بالاترین نتیجه‌ی آنی که ماتریالیسم نگرشی [متأمل]، یعنی ماتریالیسمی که فعالیت حواس را فعالیتی پراتیک نمی‌یابد، بدان می‌رسد همانا شیوه نگرشی [تأمل] افراد جدا از هم در جامعه‌ی مدنی است.

تذکره دهم:

دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه «مدنی» است. دیدگاه ماتریالیسم نو جامعه‌ی بشری یا بشریت اجتماعی است.

تذکره یازدهم:

فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌ی های گوناگون تعبیر کرده‌اند. مسأله‌ی اما بر سر دگرگون کردن جهان است.

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM Kargar, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazari@netscape.net

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۱